

واسازی عشق در غزلیات سعدی

دکتر امیرعلی نجومیان

دانشگاه شهید بهشتی

چکیده:

در این مقاله نویسنده به بررسی پارادوکس عشق در غزلیات سعدی می‌پردازد و معتقد است که عشق در معنای کلاسیک و اصالت محورش مفهومی واحد، یک دست، بدون تناقض، متافیزیکی و دست یافتنی است، اما نگاه پارادوکسی به عشق آن را درون نوعی تناقض قرار می‌دهد و این همان پارادوکس حضور و غیاب است. در ادامه برای تبیین سخن خود به شش موضوع می‌پردازد:

۱. عشق متنی و فرامتنی
۲. عشق کمال و نقصان
۳. عشق خود و دیگری
۴. عشق فعال و منفعل
۵. عشق نگهداری و ویرانی
۶. عشق شباهت و تفاوت.

کلید واژه: واسازی، عشق، غزل سعدی.

سعدیا دور نیک نامی رفت نوبت عاشقی‌ست یک چندی

برای این مبحث غزل خاصی را انتخاب نکرده‌ام، بلکه در این مجال به غزل‌های متعددی رجوع خواهم کرد. بحث من درباره عشق است. در پی جست‌وجویی که درباره تعاریف عشق به خصوص از منظر نظریات فلسفی داشتم، در نهایت با رهیافتی در نقد

ادبی به نام «واسازی» به یک فهم پارادوکسی از عشق رسیدیم. در نتیجه بر آنم که پارادوکس عشق را در غزلیات سعدی بیابم. چرا که غزلیات سعدی با تمرکز بر روی عشق اعم از عشق انسان به انسان و عشق عارفانه، عرصه‌ مناسبی برای طرح این پارادوکس‌هاست.

عشق داغی‌ست که تا مرگ نیاید نرود هر که بر چهره از این داغ نشانی دارد
(سعدی، ۱۳۸۵: ۶۲۹)

هر آدمی که بینی از سرّ عشق خالی در پایه‌ جماد است او جانور نباشد
(همان: ۶۴۱)

که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد
(همان: ۶۲۶)

آنچه می‌خواهم پیرامون عشق بیان کنم با آنچه تاکنون در این باره گفته شده، تا حدی متفاوت است. البته این بدان معنا نیست که تمام آنچه در این حوزه خواهم گفت مطالب تازه‌ای است، اما براساس آنچه تاکنون درباره‌ سعدی حول محور عشق خوانده‌ام، تقسیم غزل‌های او به دو محور است. نخست آن‌که آیا غزل‌های او به عشق جسمانی و انسانی در برابر عشق عارفانه می‌پردازد؟ البته در این باره بسیار سخن رفته است و من قصد ادامه‌ی این مبحث را ندارم. بحث دوم نیز پیرامون شاهدبازی و نظربازی و عشق به نوحه و از این نمونه‌هاست که بسیار خواننده و شنیده‌ایم و از حوزه‌ بحث من نیز خارج است. عشقی که من از آن سخن می‌گویم، منظری فلسفی دارد، اما سؤال این است که منظور از پارادوکس در این بحث چیست؟

عشق در معنای کلاسیک و اصالت‌محورش مفهومی واحد، یک دست، بدون تناقض، متافیزیکی و دست‌یافتنی است. گنجی است که تنها باید آن را جست و اگر آن را یافتی دیگر قابل تعریف است. یا در تعریف متافیزیکی می‌توان آن را گنجی دانست که هیچ‌گاه نمی‌توانی آن را بیابی، ولی در عین حال چیزی مشخص است و صاحب اصالت است. نگاه من در این مبحث در ضدیت با این‌گونه اصالت است. نگاه پارادوکسی به عشق آن را

درون نوعی تناقض قرار می‌دهد. در واقع عشق درگیر مجموعه‌ای از تناقض‌هاست که آن را در وضعیتی بینابین نشان می‌دهد. در واقع پارادوکس اصلی که عشق در آن گرفتار است، پارادوکس حضور و غیاب است و آن تناقض‌هایی که من از آن سخن می‌گویم، همه نشأت گرفته از همین پارادوکس حضور و غیاب است و به این تعبیر برآنم که در پایان بحث ثابت کنم که با این تعبیر، عشق همواره در آستانه است. یا به بیانی دیگر ما همواره در آستانه عشق هستیم و عشق هرگز به تمامی حصول پیدا نمی‌کند، اما برای طرح پارادوکس حضور و غیاب، به شش پارادوکس دقیق‌تر به صورت شش گزاره اشاره می‌کنم که عناوین آن عبارت است از:

۱. **عشق متنی و فرامتنی:** عشق در عین حال هم متن است و هم فرامتن. به تعبیر دیگر عشقی که به زبان نیاید و چاره‌ای جز به زبان آمدن ندارد. عشق درگیر پارادوکس بایستگی به زبان آمدن، اما ناتوانی در به زبان آوردن است.
۲. **عشق کمال و نقصان:** عشق میان کمال و نقصان گرفتار است. در واقع عشق همواره یک مفهوم ناتمام و ناقص است و اگر تمام شود، دیگر عشق نیست.
۳. **عشق خود و دیگری:** عشق در پارادوکس میان خود و دیگری گرفتار است. در واقع عشق میان عاشق و معشوق در نوسان است و شما همیشه حیران هستید که آیا این عشق به خود است یا عشق به دیگری.
۴. **عشق فعال و منفعل:** عشق درگیر یک پارادوکس فعال و منفعل و فاعل و مفعول است. در این حوزه چنین به نظر می‌رسد که ما هم با کنش‌گری مواجه‌ایم و هم با انفعال. بسیاری اوقات عاشق و معشوق هم نقش کنش‌گر دارند و هم منفعل.
۵. **عشق نگهداری و ویرانی:** در این جا نیز عشق درگیر نوعی تناقض میان نگهداری و ویرانی است. حرکت عشق درون زندگی و مرگ است. در واقع عشق هم‌گشونده است و هم زندگی دهنده.

۶. عشق شباهت و تفاوت: درون عشق آنچه عاشق و معشوق را به هم نزدیک

می‌کند و بین آنان جذابیت ایجاد می‌کند، هم شباهت است و هم تفاوت. در واقع این دو باید وجود داشته باشد تا عشق به وجود آید.

حال به توضیح و تشریح گزاره‌های نام برده می‌پردازیم.

گزاره اول، عشق متنی و فرامتنی، عشقی که به زبان نمی‌آید، اما چاره‌ای جز به زبان آمدن هم ندارد. به نظر می‌رسد که سعدی در مجموع غزلیاتش، ضرورت اظهار عشق را بیان می‌کند.

به اعتقاد من غزل‌های سعدی را می‌توان «فراقنامه سعدی» نام‌گذاری کرد که البته سعدی خود در برخی از غزل‌هایش دقیقاً همین اصطلاح را به کار می‌گیرد:

گفتم دری ز خلق ببندم به روی خویش دردی‌ست در دلم که ز دیوار بگذرد
(همان: ۶۳۱)

ز نهار که خون می‌چکد از گفته سعدی هر که این همه نشتر بخورد بچکاند
(همان: ۶۵۳)

شرط عشق است که از دوست شکایت نکنند لیکن از شوق، حکایت به زبان می‌آید
(همان: ۷۰۱)

چه عاشق است که فریاد در دناکش نیست چه مجلس است کز او های و هو نمی‌آید
(همان: ۷۰۲)

این خط شریف از آن بنان است وین نقل حدیث از آن دهان است
این سوی عبیر آشنایی از ساحت یار مهربان است
(همان: ۵۶۸)

هر غزلم نامه‌ای است صورت حالی در او نامه نوشتن چه سود چون نرسد سوی دوست
(همان: ۵۸۸)

بگریست چشم دشمن من بر حدیث من فضل از غریب هست و وفا در رقیب نیست
(همان: ۵۹۵)

سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست
(همان: ۵۹۵)

به گفتن راست ناید شرح حسنت ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
(همان: ۵۹۰)

آن نه عشق است که از دل به دهان می‌آید و آن نه عاشق که ز معشوق به جان می‌آید
(همان: ۷۰۱)

حدیث عشق چه حاجت که بر زبان آری به آب دیده خونین نبشته صورت حال
سخن دراز کشیدیم و هم‌چنان باقی‌ست که ذکر دوست نیارد به هیچ‌گونه ملال
(همان: ۷۴۵)

از دلایلی که عاشق مدام در حال اظهار عشق است، تحمل بار فراق است. برای نمونه:
هنوز قصه هجران و داستان فراق به سر نرفت و به پایان رسید طومارم
اگر تو عمر در این ماجرا کنی سعدی حدیث عشق به پایان رسد، نپندارم
(همان: ۷۷۴)

فریاد مردمان همه از دست دشمن است فریاد سعدی از دل نامهربان دوست
(همان: ۵۸۵)

به لطف اگر بخوری خون من روا باشد به قهرم از نظر خویشتن مران ای دوست
(همان: ۵۸۷)

حدیث عشق جانان گفتنی نیست و گر گویی کسی همدرد باید
(همان: ۶۹۰)

سعدی به این دلیل عشق را اظهار می‌کند که از اسرارش پرده بردارد.
عشق پوشیده بود و صبر نماند پرده برداشتم ز اسرارش

(همان: ۷۲۸)

در واقع «فراقنامه سعدی» مجموعه‌ای از این فریادهاست و مشاهده می‌کنید که شاعر
چگونه درگیر این تضاد می‌شود.

اما دومین مورد، پارادوکس کمال و نقصان است. در این جا عشق یک وضعیت تعویقی است. در واقع عشق اگر به تمام و کمال به دست آید، دیگر عشق نباشد. بنابراین عدم دستیابی کامل به عشق همان نیروی محرکهٔ عشق است. به اعتقاد من در بیتی که پیش رو دارید سعدی به‌گونه‌ای روشن مسئلهٔ کمال را واسازی می‌کند.

زایل شود هر آنچه به کلی کمال یافت عمرم زوال یافت کمالی نیافته

(همان: ۸۴۶)

گفتم نه‌ایتی بود این درد عشق را هر بامداد می‌کند از نو بدایتی
چندان که بی‌تو غایت امکان صبر بود کردیم و عشق را نه پدید است غایتی

(همان: ۸۶۱)

هر سحر از عشق دمی می‌زنم روز دگر می‌شنوم برملا

(همان: ۵۲۲)

طمع وصل تو می‌دارم و اندیشهٔ هجر دیگر از هر چه جهانم نه امید است و نه بیم

(همان: ۸۰۶)

گفتم مگر به وصل رهایی بود زعشق بی‌حاصل است خوردن مستسقی آب را

(همان: ۵۲۶)

عشق در دل ماند و یار از دست رفت دوستان دستی که کار از دست رفت

(همان: ۶۱۰)

در غزلیات سعدی به ترکیب‌هایی چون غم هجران، غم دوست، آسیب عشق، بلای عشق، درد عشق، دردمند عشق، مجانین عشق، داغ عشق، غم عشق، سوز عشق و... بسیار برمی‌خوریم که این شواهد خود نشان‌دهندهٔ آن است که سعدی دربارهٔ وصل سخن نمی‌گوید و عشق سعدی چونان هر عشق دیگری با وصل همراه نیست و آنچه به چشم می‌خورد، تنها امید وصال است و اگر گاه با وصلی روبه‌رو می‌شویم، امری موقتی

است. آن‌چه از ایجاد وصل ممانعت می‌کند، دلایل عمده‌ای دارد که یکی از آنها بی‌وفایی معشوق است که سعدی مرتباً به آن اشاره می‌کند.

اما آن‌چه غزلیات سعدی را به حوزه غزل نزدیک می‌کند، همان امید وصال است. برای نمونه:

شربت‌ی تلخ‌تر از زهر فراق‌ت باید تا کند لذت وصل تو فراموش، مرا
(همان: ۵۳۲)

حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر به سر نکوفته باشد در سرایی را
(همان: ۵۳۵)

تو شبی در انتظاری ننشسته‌ای چه دانی که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت
(همان: ۵۴۰)

جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایع است جز سر عشق هر چه بگویی بطلالت است
(همان: ۵۵۴)

سعدی خیال بیهوده بستی امید وصل هجرت بگشت و وصل هنوزت مصور است
ز نهار از این امید درازت که در دل است هیئات از این خیال محالت که در سر است
(همان: ۵۵۸)

به کام دل نرسیدیم و جان به حلق رسید و گر به کام رسد هم‌چنان رجایی هست
(همان: ۵۹۰)

امید وصل مدار و خیال دوست میند گرت به خویشتن از ذکر دوست پروایی ست
(همان: ۵۹۴)

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست گر امید وصل باشد هم‌چنان دشوار نیست
(همان: ۵۹۷)

گرچه دانم که به وصلت نرسم باز نگردم تا در این راه بمیرم که طلبکار تو باشم
(همان: ۷۸۳)

امید دیدن و وصال معشوق، نیروی محرکه و شروع اشتیاق است. در این مدخل جای بحث بسیار است، اما به دلیل مجال کوتاه، میسر نخواهد شد. تنها به ذکر این نکته اکتفا می‌کنم که در روان‌کاوی لاکان بحثی به نام دیزایر (desire) وجود دارد که با این رویکرد می‌توان شواهد عمده‌ای را در غزلیات سعدی یافت:

گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق ساکن شود بدیدم و مشتاق‌تر شدم
(همان: ۷۶۵)

شوق است در جدایی و جور است در نظر هم جور به که طاقت شوق نیاوریم
(همان: ۸۱۱)

پارادوکس سوم، پارادوکس خود و دیگری است. غزل سعدی به ظاهر نفی خود است و همه چیز دانستن دیگری است. در واقع عاشق خود را در مقابل معشوق هیچ می‌انگارد. برای نمونه:

سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش هر جامه که عیار بپوشد کفن است آن
(همان: ۸۱۸)

من غلام توام از روی حقیقت لیکن با وجود نتوان گفت که من خود هستم
(همان: ۷۵۹)

تا خبر دارم از او بی‌خبر از خویش‌تتم با وجودش ز من آواز نیاید که منم
(همان: ۷۸۹)

آرزو می‌کنم شمع صفت پیش وجودت که سراپای بسوزند من بی‌سر و پا را
(همان: ۵۲۴)

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است عشق‌بازی دگر و نفس‌پرستی دگر است
(همان: ۵۶۰)

هر کسی بی‌خویش‌تتم جولان عشقی می‌کند تا به چوگان که در خواهد فتادن گوی دوست
(همان: ۵۸۹)

هر کسی را غم خویش است و دل سعدی را همه وقتی غم آن تا چه کند با غم دوست
(همان: ۵۸۳)

تا مصوّر گشت در چشمم خیال روی دوست چشم خودبینی ندارم روی خودراییم نیست
(همان: ۶۰۰)

سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی کان کس رسید در وی کز خود قدم برون زد
(همان: ۶۳۵)

تو در آینه نگه کن که چه دلبری ولیکن تو که خویشتن ببینی نظرت به ما نباشد
(همان: ۶۴۱)

جمال دوست چندان سایه انداخت که سعدی ناپدید است از حقارت
(همان: ۵۴۴)

نگاه من به تو و دیگران به خود مشغول معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
(همان: ۵۴۶)

گر برود جان ما در طلب وصل دوست حیف نباشد که دوست، دوست‌تر از جان ماست
(همان: ۵۴۹)

نکته مهم در این است که آنچه ذکر آن رفت، تنها یک روی سکه است. در واقع اگر این موضوع را ساختارگشایی و واسازی کنیم، در خواهیم یافت که آنچه برای عاشق اهمیت دارد، بیان احساس، درد و حال خویش است و نه معشوق. حال با در نظر گرفتن این نکته به این ابیات توجه کنید:

کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق هر کسی را که تو بینی به سر خود دینی است
(همان: ۶۰۶)

بنابراین آنچه مراد عاشق است، عشق و درد آن است و لزوماً معشوق مراد نیست. تو برون خبر نداری که چه می‌رود ز عشقت به در آی اگر نه آتش بزنیم در حبیب
(همان: ۵۴۰)

عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست دیر سال است که من بلبل این بستانم
(همان: ۷۹۳)

سخن سر به مهر دوست به دوست حیف باشد به ترجمان گفتن

(همان: ۸۲۸)

دُرّ می‌چکد ز منطق سعدی به جای شعر گر سیم داشتی بنوشتی به زر سخن

(همان: ۸۲۹)

سخن سعدی پر از اشعار این‌چنینی است که همواره از خودش، شعرش و عشقش چنان یاد می‌کند و به مدح آن می‌پردازد که گویی معشوق خود را نیز در این میان فراموش کرده است و شرح احوال خویش را در این میان با اهمّیت‌تر می‌داند. در این‌جاست که آن پارادوکس شکل می‌گیرد:

معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست با تو مجال آن‌که بگویم حکایتی

(همان: ۸۶۱)

تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی مگر شبی که چو سعدی به داغ عشق بختی

(همان)

سعدی به پاک بازی و رندی مثل نشد تنها در این مدینه که در هر مدینه‌ای
شعرش چو آب در همه عالم چنان شده کز پارس می‌رود به خراسان سفینه‌ای

(همان: ۸۵۱)

پارادوکس چهارم، بحث فعال و منفعل بودن در بازی عشق است. همان‌گونه که می‌دانید در سنت جهانی شعر نیز عاشق خود را در مقام حقیرتر و منفعل‌تری نسبت به معشوق قرار می‌دهد.

مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را

(همان: ۵۳۴)

گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول

(همان: ۷۴۷)

من تن به قضای عشق دادم پیرانه سرآدمم به کتاب

(همان: ۵۳۸)

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست
(همان: ۵۴۹)

عاشقان کشتگان معشوقند هر که زنده‌ست در خطر باشد
(همان: ۶۳۹)

مرا به عاشقی و دوست را به معشوقی چه نسبت است بگویند قاتل و مقتول
(همان: ۷۴۹)

آنچه در مقابل این نمونه‌ها می‌خواهم عرض کنم، آن است که شاعر و عاشق هم‌چنان فاعل است و معشوق حضوری در این عرصه ندارد. زیرا معشوق در تمامی غزلیات ساکت و بی‌نام است و از آنجا که غزلیات سعدی تماماً منولوگ است و دیالوگ در آن برقرار نمی‌شود، بنابراین ما سخنی را از جانب معشوق نمی‌شنویم و عاشق است که در عین کشته بودن، همواره فاعل پابرجاست.

پنجمین مورد، پارادوکس زندگی و مرگ است. این پارادوکس در بسیاری از اشعار سعدی مطرح است. سعدی مرگ و نابودی را در کنار هم می‌بیند. عشق برای او تمامی بلا، درد و غم است، اما همین درد و بلاست که به او زندگی می‌بخشد.

بلای غمزه نامهربان خونخوارت چه خون که در دل یاران مهربان انداخت
(همان: ۵۴۱)

کشته معشوق را درد نباشد که خلق زنده به جانند و ما زنده به تأثیر او
(همان: ۸۴۰)

کشته شمشیر عشق حال نگوید که چون تشنه دیدار دوست راه نپرسد که چند
(همان: ۶۵۲)

سعدی اندر کف جلاذ غمت می‌گوید بنده‌ام، بنده به کشتن ده و مفروش مرا
(همان: ۵۳۲)

هر که خصم اندر او کمند انداخت به مراد وی‌اش بیاید ساخت
هر که عاشق نبود مرد نشد نقره فایق نگشت تا نگداخت

هیچ مصلح به کوی عشق نرفت که نه دنیا و آخرت درباخت
آن‌چنانش به زکر مشغولم که ندانم به خویشتن پرداخت
هم‌چنان شکر عشق می‌گویم که گرم دل بسوخت جان بنواخت
(همان: ۵۴۰)

در همین غزل مشاهده می‌کنید که ما با همین تناقض روبه‌رو هستیم. کنار هم قرار گرفتن ترکیباتی چون: فایق نگشت، نگداخت، دل بسوخت و جان بنواخت. در واقع این‌جاست که سعدی خود بر پارادوکسی بودن این مسئله اشاره می‌کند.

مرا هر آینه روزی تمام کشته ببینی گرفته دامن قاتل به هر دو دست ارادت
(همان: ۵۴۲)

گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست
بی‌حسرت از جهان نرود هیچ‌کس به در الا شهید عشق به تیر از کمان دوست
(همان: ۵۸۴)

زندگانی چیست مردن پیش دوست کاین گروه زندگان دل‌مرده‌اند
(همان: ۶۵۷)

ما ترک جان از اول این کار گفته‌ایم آن را که جان عزیز بود در خطر بود
(همان: ۶۷۹)

من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم
(همان: ۷۵۸)

و اما مورد ششم، پارادوکس شباهت و تفاوت است. به گمان من عشق هم تأکید به شباهت انسان‌هاست و هم تفاوت آنان. اگر هر کدام از این دو سویه قطب کنار بروند، عشق بی‌معنی می‌شود؛ چرا که شباهت و تفاوت تمام، عشق ایجاد نمی‌کند. از مهم‌ترین تفاوت‌هایی که سعدی خود به آن اشاره می‌کند، وفاداری خود و بی‌وفایی معشوق است.

تو از ما فارغ و ما با تو همراه زما فریاد می‌آید تو خاموش
(همان: ۷۳۶)

با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی ای دوست همچنان دل من مهربان توست
(همان: ۵۵۴)

اشاره‌های فراوان سعدی به معشوق به عنوان کسی که هم دوست است و هم دشمن،
در همین نوع جای می‌گیرد:

دلبر سست مهر سخت کمان صاحب دوست روی دشمن خوی
(همان: ۹۲۲)

بنابر هر آن‌چه گفته شد، بنده چنین نتیجه گرفته‌ام که عشق در موقعیتی آستانه‌ای یا
بینابینی قرار دارد و همواره در این موقعیت می‌ماند. فهم یا خوانش واسبازی از عشق، او را
درون تضادهای منطقی تعریف می‌کند و در نتیجه عشقی پر از تناقض به نمایش می‌گذارد.
عشقی که هم نمی‌توان به زبان آورد از آن‌جا که بسیار پردرد است و هم ناچاری که آن را
به زبان بیاوری و اظهارش کنی. عشقی که ناقص باقی می‌ماند، اما امید وصل وعده‌ای است
که با وجود عدم تحقق، نیروی محرکه آن است. عشقی که هم به تمامی به دیگری معطوف
است و در عین حال به تمامی به شرح عاشق می‌پردازد. عشقی که در آن عاشق و معشوق در
همه حال هم فاعلند و هم مفعول. عشقی که هم ویران می‌کند و هم در همان حال زنده نگاه
می‌دارد و سرانجام عشقی که به واسطه شباهت و تفاوت بین دو انسان پدید می‌آید و تجربه
عشق با شباهت تام و تفاوت محض شکل نمی‌گیرد. در پایان سخن شواهدی از گفته‌های
سعدی را به دست خواهم داد که عشق آستانه‌ای در آن به نمایش گذاشته شود.

آن‌که هرگز بر آستانه عشق پای ننهاده بود سر بنهاد
(همان: ۶۱۹)

نه دست با تو در آویختن نه پای گریز نه احتمال فراق و نه اختیار وصول
(همان: ۷۴۷)

نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
(همان: ۷۷۷)

منابع:

۱. سعدی مصلح‌بن عبدالله (۱۳۸۵)، کلیات سعدی، به تصحیح محمدعلی فروغی، تهران: هرمس.